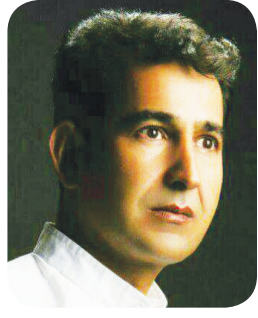


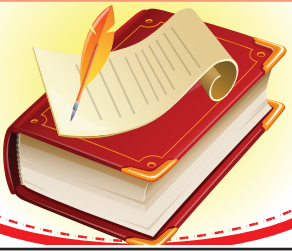
نام دیگرش چکاوک بود او که دامتش بهار را می چرخاند میان کویر و از دهانش شعر پرمی کشید...

محمد رضا عسکری



صفحه
۶
شماره
۲۴۴۵
سال
بیست و چهارم

ادبی و هنری



من هم می توانم باران ببارم

در آسمان چرخ می زد، دو ابر سیاه و بزرگ را دید؛ او هم دوست داشت سیاه باشد تا بتواند ببارد. باد او را به هر سو حرکت می داد. ابری کوچولو از باد پرسید: چطور میتونم سیاه بشم و بارم؟ باد گفت: نمیدونم. چشمش به چکاوکی افتاد که در آسمان پرواز می کرد، به او گفت: چکاوک! ابرها چطور سیاه میشن؟ چکاوک گفت: تا حالا ندیدم. ابری کوچولو به ابرهای سیاه نزدیک شد، داشتند با هم دعوا می کردند. یکی می گفت: من بیشتر می بارم، دیگری می گفت: من بزرگ ترم پس من بیشتر می بارم. یکدفعه هر دو ابر به هم خوردند و رعدوبرق بزرگی در آسمان زد طوری که چشمان ابری کوچولو درد گرفت. دو ابر سیاه بزرگ فهمیدند بدون هم نمی تونند ببارند و درختان و گلها و گندمها را خوشحال کنند. آنها همین طور که می باریدند و کوچک تر می شدند، راز باریدنشان را به ابری کوچولو گفتند. ابری کوچولو شادمان شد از اینکه می توانست یک روز باراد و مفید باشد.

عرشیا کریمی



سنجایی به نام سوزی

تابستان بود و خورشید گرم می تابید. سوزی داشت برای زمستانش بادم و گردو جمع می کرد که ناگهان رویاهی به دنبالش افتاد و می خواست او را بخورد. سوزی با زنگوله اش دوستانش را باخبر کرد. آنها برای کمک به سوزی آمدند و حواس رویاه با دیدن این همه سنجاب که در اطرافش بودند پرت شد. سنجابها او را به سمت دره ای که در ته آن سنگهای بزرگی بود، کشیدند. رویاه به ته دره پرت شد. سوزی و دوستانش خندیدند و با هم بازی کردند و بعد به سمت جنگل خودشان رفتند. زمستان از راه رسید، برف زیادی بارید. سوزی و دوستانشان با هم برف بازی کردند و آدم برفی بزرگی ساختند؛ سوزی بادم و گردوهایی را که جمع کرده بود، آورد و با دوستانش خوردند.

نیایش محمدی



همراه با
نمایش فیلم



زمین
درگیر تبسم
و آسمان درگیر ترسیم خیالش
من
به جای همه ابرها باریدم
بر مرداب افسردگیها
ملیکا باقری



آزدهای آتش نشان
در جنگلی بزرگ آذدههایی به نام کانلر زندگی می کرد و همه حیوانات جنگل به خاطر اینکه از دهانش آتش بیرون می آمد از او می ترسیدند. یک روز باران شدیدی بارید و رعدوبرق بزرگی زد و درختان جنگل آتش گرفت. گداشتند. آتش نشانها برای خاموش کردن جنگل آمدند؛ اما چون آتش خیلی بزرگ بود نتوانستند آن را خاموش کنند که یکدفعه کانلر را دیدند. از ترس می خواستند فرار کنند که دیدند کانلر به جای آتش از دهانش آب می ریزد. کانلر بعد از چند دقیقه آتش را خاموش کرد. آتش نشانها از او تشکر کردند و حیوانات جنگل دور او جمع شدند و دیگر از او ترسیدند و با او دوست شدند.

آرمین بلادی نژاد



مامان سی سی و موهای جادویی
جان کوچولو پسری تپل میل و شکمو بود که مرتب گرسنه می شد و غذا می خواست. یک شب که جان کوچولو شام زیادی خورده بود؛ خوابید و خواب عجیبی دید. خواب دید که موهای مادرش از جنس ماکارونی شده. مادرش موهایش را قیچی می کرد و در بشقاب می ریخت و به او می داد.

گاهی هم از گوشواره های صدفی و گردنبند پروانه ای اش به او غذا می داد. جان کوچولو هر وقت گرسنه می شد مدل های مختلف ماکارونی را از مادرش می گرفت و می خورد. همین طور که باشتها مشغول خوردن ماکارونی بود یکدفعه مادرش او را صدا زد: پسر! بیدار شو! مدرسه ات دیر میشه.

بنیامین بلادی نژاد



بیش از سی سال است که از آب این کهن سرزمین می نوشم و هوایش را نفس می کشم. هر صبح که خورشید از دوردست ها طلوع می کند باز هم خاطرات برابم زنده می شود. وقتی نهال کوچکی بودم و بچه های روستا دورادورم می چرخیدند و بازی می کردند و شربت بندیشان سر خرید بستنی های خوشمزه و معروف محمدحسین خان؛ صاحب تنها کافه هرابرجان بود؛ و آن پیرمرد مهربان بستنی فروش که گاهی برای شاد کردن دل بچه ها چند بستنی اضافه به آنها می داد تا به هر کدام یکی برسد و مجبور نباشند نان اضافه بخرند و بستنی ها را بین هم تقسیم کنند. پیرمردی که آوازه هنر و نوآوری هایش تا چندین محل آن طرف تر پیچیده بود. هر سال نزدیک نوروز که می شد، پیرمرد همسایه با دستن پینه بسته اش شاخ و برگ هایم را هرس می کرد تا آماده بهاری دوباره شوم. روزهایی که اطرافم شلوغ می شد و هیاهوی بچه های قد و نیم قد در کنار جوی آب قنات امیر، شادی را مهمان سینهام می کرد و قامت ایستاده ام معنای خستگی را نمی دانست. امروز گرچه گرد پیری بر چهره دارم و دیربست که پیرمرد همسایه باز سفر بسته و دست های مهربانش نیست تا نوازشم دهد؛ اما هنوز به آمدن بهاری دوباره دل خوشم. بهاری که با خود مردمانی را به روستای اجدادی شان می آورد و قلبم با دیدارشان از شادی لبریز می شود.

برگی از خاطرات یک درخت

فاطمه غلامی

لودر بزرگ

صبح که میشه آقای راننده میاد منو بیدار می کنه. بهم صبحونه گازوییل میده و بعد با هم تو آفتاب و بارون کار می کنیم. کوهها رو می کنیم و برای مردم جاده درست می کنیم. وقتی که خورشید میره پشت ابرها قائم میشه، آقای راننده منو میبره به جایی که خیلی ماشین هست تا استراحت کنیم. اون قدر منو خوب میدونه و نمیداره که من خراب بشم و بهم میگه: تو دوست خوب منی، دوستای باید قدر همدیگه رو بدون و همدیگه رو اذیت نکن.

آرش آزادی فر

آرزوهای زیبای اسکوتر برقی

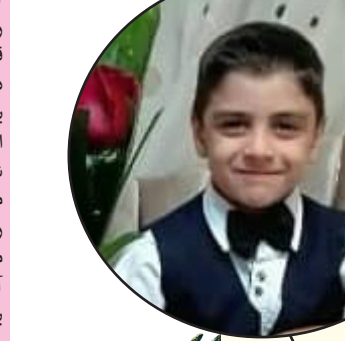
من دو تا تایلر سیاه دارم، فرمان هم ندارم. گل های باغچه! ببخشید که نمی توانم اطراف شما بیام چون خاک و شن برای من بد است و من را خراب می کنه. هر کس روی من بایستد تمرکزش بالا می رود. باران را خیلی دوست دارم اما نمی توانم زیر باران بروم چون سریع خراب می شوم. دوست دارم یک نفر چتری روی سرم بگیرد تا خیس نشوم و زیر باران لذت ببرم. فروشنده به هر کس که می آید مرا بخرد می گوید: این اسکوتر برقی و باید خیلی مراقبش باشی؛ و من می گویم: خدا کنه به بچه منظم بیاد منو بخره تا حواسش خیلی به من باشه. خدایا! این دعای منه.

سورن شمسی

ماهی پرنده

ماهی کوچولو غمگین به آسمان نگاه می کرد. پرنده ای که رقص کتان و آوازه خوان در آسمان می گشت، چشمش به ماهی افتاد و به سمت او پرواز کرد و گفت: ماهی کوچولو چرا غمگینی؟ ماهی گفت: از آب خسته شدم و دلم میخواد تو آسمون پرواز کنی و مثل تو شاد باشم. پرنده خندید و گفت: تو که پرواز کردی بلد نیستی؟! ماهی غمگین تر از قبل به عمق دریا رفت. با خود خیلی فکر کرد؛ بالاخره تصمیم گرفت پرواز کردن را یاد بگیرد. هر روز به سطح آب می رفت و با باله هایش می پرید. چند ماهی گذشت تا ماهی کوچولو توانست پرواز کند. ماهی در آسمان اوج گرفت و پرنده وقتی در آسمان ماهی را دید با تعجب به او نگاه کرد. ماهی کوچولو شاد شد در آسمان پرواز می کرد؛ اما نمی توانست مثل پرنده آواز بخواند.

حدیث سجادی منش



اسکناس های شکلاتی

عید نوروز بود، همگی به دیدن مادر بزرگ رفته بودیم. او که همیشه تنها بود از دیدن ما خیلی خوشحال شد و ما را با لذت خاصی نگاه می کرد. چند ساعتی که آنجا بودیم مادر بزرگ دوست داشتنی گوشه گوشه خانه را می گشت و چیزی ما پیدا می کرد و می آورد و این طوری ما بچه ها را خوشحال می کرد. این کار همیشه اش بود که خوراکی های خوشمزه را برای ما قائم کند که پدر بزرگ به آنها دستبرد نزنه. آن روز هم در صندوقچه قدیمی اش را باز کرد و به همه ما چند اسکناس زرد رنگ داد. تعجب کردیم؛ تا به حال چنین اسکناس هایی ندیده بودیم. کسی لمسش کردم، دلم نمی آمد باره اش کنم؛ اما داداش کوچکم خیلی زود اسکناس را پاره کرد و تکه های شکلات تلخ را از داخل آن در آورد و در دهانش گذاشت. مادر بزرگ مهربان، می دانست که ما عاشق شکلات تلخ هستیم و این بهترین اسکناسی بود که از دست او عیدی گرفتیم.

اهورا آزادی فر

توت فرنگی های باز بگوش

با پدرم داشتیم به گیاهان باغچه آب می دادیم که رسیدیم به بوته توت فرنگی که قبلا کاشته بودیم؛ الان دو دختر تپل میل فرمز داشت. به آنها سلام کردم و آنها با خنده جواب سلامم را دادند. من به آنها گفتم: اسم من نانزیننه، اسم شما چیه؟ اولی گفت: من تی تی ام و دومی گفت: منم تانا. من تی تی و تانا دوست شدم و به آنها گفتم: توت فرنگی چطور زندگی می کنن؟ آنها مرا به داخل بوته دعوت کردند، زیبا و شگفت انگیز بود. با هم مشغول بازی شدیم تا اینکه مادرشان صدا زد: تی تی! تانا! بیاین بخورین. من هم با آنها رفتم تا ببینم چطور غذا می خورند؛ رفتم به آشپزخانه، واقعا حیرت انگیز بود؛ یک برگ بزرگ توت فرنگی که تی تی و تانا با نی هایی بلند مقدار زیادی آب و نور می نوشیدند. حالا فهمیدم که چرا این قدر تپل شده بودند. من با تی تی و تانا خداحافظی کردم و به حیاط خانه برگشتم تا به پدرم کمک کنم باغچه را آب بدهد و دوستان کوچولویم گرسنه نمانند و رشد خوبی داشته باشند. از آن روز به بعد؛ تی تی و تانا منتظر می شدند تا از مدرسه برگردم و با آنها بازی کنم.

نازین زینب رجبی



قودی های کوچولو

یک روز گرم تابستان با پدرم به مزرعه گندم رفتیم. پدرم گندمها را با داس درو می کرد. من هم در کنارش بازی می کردم که ناگهان لایله ای گندمها لانه بردم. خیلی خوشحال شدم، پنج جوجه کوچولو و دوست داشتنی در لانه بود. از پدرم پرسیدم: اسم این پرند چیه؟ پدرم گفت: ما بهش قودی می گیم. از پدرم پرسیدم: مگه بقیه بهش چی می گن؟ پدرم گفت: اسم اصلی اش چکاوک هست. من آن روز کلی با قودی های کوچولو بازی کردم ولی اذیت شان نکردم. پدرم هم چند تایی از خوشه های گندم که اطراف لانه آنها بود را نچید تا جوجه های کوچولو و مادرشان جای امنی داشته باشند و لانه آنها مخفی بماند تا حیوانی نتواند به آنها حمله کند.

مریم غلامی

مترسکی که گوجه فرنگی دوست داشت

پیرمرد زحمتکش بعد از چندین سال توانسته بود یک مزرعه کوچک گوجه فرنگی برای خودش دست و پا کند. او برای اینکه محصولش از شر کلاغ های سیاهی که اطراف مزرعه پر سه می زدند در امان باشد مترسکی خرید. مترسک بینی بزرگ، کلاه مشکی و لباس قرمز به تن داشت که موجب ترس کلاغها شده بود و با آمدنش دیگر خبری از کلاغ های مزاحم در مزرعه نبود. روزها گذشت و بالاخره بوته ها پر از گوجه فرنگی های قرمز و آبدار شد و پیرمرد با خیال راحت که کلاغها دیگر کاری به مزرعه او ندارند در انتظار محصول فراوان بود. اما غافل از اینکه مترسک او عاشق گوجه فرنگی است. او با دیدن گوجه فرنگی ها وسوسه می شد و هر شب یواشکی مقداری از آنها را می خورد و با خودش می گفت: تا چند روز دیگه پیرمرد تمام گوجه فرنگی ها رو می فروشه و برا من چیزی نمیمونه پس بهتره تا میتونم از اونا بخورم. یک روز که پیرمرد به مزرعه آمد متوجه کم شدن گوجه ها شد و تعجب کرد چون با وجود مترسک هیچ کلافی جرئت نزدیک شدن به مزرعه را نداشت؛ اما چه اتفاقی می توانست افتاده باشه؟! او تصمیم گرفت که یک شب مزرعه را زیر نظر بگیرد تا ببیند کدام حیوان است که گوجه های او را می خورد. نیمه های شب به مزرعه برگشت و در کمال ناباوری دید که مترسک با حرص و ولع مشغول خوردن گوجه فرنگی ست. پیرمرد از دیدن این منظره خیلی تعجب کرد و فردای آن روز مترسک را بالای ماشین زردش گذاشت و در حالی که او را از مزرعه دور می کرد، گفت: من تو رو به مزرعه ام آوردم که کلافه محصولتو از بین نبرن نه اینکه خودت حاصل زحمتمو بخوری؛ تو باید جایی باشی که گوجه فرنگی نداشته باشه.

غزل سفلیان



خورشید بر پنجره های رنگی می رقصید و جلوه زیبایی به اتاق کوچک گاهگلی می داد. چه زود همه چیز رنگ دیگری گرفت. انگار همین چند ساعت پیش بود که سماور جوش می خورد و هندوانه ها در آب حوض می رقصیدند. و سابلش را جمع کرد؛ برای آخرین بار به حیاط رفت و قامت خمیده اش را به دیوار قدیمی تکیه داد که نگاهش به کبوتر یا وفاپی افتاد که هر ظهر زیر درخت نازج برایش دانه می ریخت. درخت هم کوله بار غمش را به دوش داشت و راهی سفری از سر اجبار بود. او که با تاب خوردن بچه های قد و نیم قد بر اندامش خاطره داشت و شاهد بزرگ شدنشان بود. پیرزن کنار در مکتی کرد؛ به آسمان خراش های خیابان رویه رو چشم دوخت و آهی کشید. بغض راه گلویش را بست؛ پلک هایش را بر هم نهاد و گوشه چشمان چروکیده اش تر شدند. صدای بلدو زرها در گوشش پیچید. صورتش را برگرداند؛ برای آخرین بار نگاهی به خانه انداخت و دور شد...

سیده حدیث جعفری

همین دیروز بود

انگار همین دیروز بود. بی زبان به دنیا آمدیم و با اشاره شروع به فهمیدن خواسته هایمان به دیگران کردیم؛ چندی بعد زبان باز کردیم و قلم در دست گرفتیم و واژه ها را کنار هم چیدیم. کم کم به حل کردن سخت ترین مسئله ها از تاوانت و کتاوانت و... پرداختیم تا به آموختن اقتصاد رسیدیم و حساب و کتاب، پول و هزینه های زندگی، لذت خوب زیستن را از ما ربود. حساب دوست داشتن ها از دستمان خارج شد و عزیزانمان یکی یکی از ما دور شدند و بعد نوبت پرورش گل ها شد، گل هایی از جنس خودمان؛ آفتدر که از خودمان غافل شدیم، چشم باز کردیم و موهایی از آسیاب پرگشته را در آینه های غبار گرفته دیدیم. تا آمدیم برگردیم و به جبران گذشته قدمی برداریم روح از کالبد خالی کردیم و به آسمان برگشیدیم بی آنکه زندگی کرده باشیم.

محمد سینا علیخانی

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود. toلودaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی - هنری: محمد رضا عسکری

این روایتی از کتاب های...

- منی خواهه چکاوکی باشم
- نام دیگرش چکاوک بود
- آرزو چکاوکی کوچک
- کهن سرزمین چکاوک
- همیشه درخت بود است
- پرواز با دو بال شکسته
- به قلم استاد محمد رضا عسکری

همایش شعر و داستان چکاوک

(با حضور آتماز ساعر و نویسنده سهر سباز، مروت و روستاهای همجوار)

بنیانست دهه مبارک فجر انقلاب اسلامی

قلم ها سرزانی کوچکتون که برای خلق می جنگند. بیایید با هم شعر و داستان بنویسیم.

روزنامه طالع سلوع، ۱۱ بهمن ماه ۱۳۹۷، ۱۷ مکان: تیراژ میدان آزادی، ۳۵۵ آزادی و طبع در پرت آزادی